

فریدریش دورنمات

قول

عزت‌الله فولادوند

به ضمیمه سخنی از مترجم

گذری به جهنم یخ زده دورنمات



فرهنگ جاوید

مارس گذشته قرار بود در شهر "کور" ^۱ سخنرانی بکنم. موضوع سخنرانی: هنرنویستن داستان کارآگاهی. تقریباً شب بود که با قطار وارد شدم. آسمان پُر از ابرهای تیره و سنگین بود، کم‌کم برف می‌آمد و یخ لیز و صاف زمین را پوشانده بود. سخنرانی در تالار انجمن بزرگانان برگزار می‌شد. شنوندگان من انگشت‌شمار بودند چون درست در همان ساعت امیل اشتایگر ^۲ در تالار اجتماعات مدرسه درباره کارهای آخرگفته مشغول ایراد خطابه بود. نه خودم حال و هوای لازم برای این کار را داشتم و نه کسانی که گوش می‌دادند و چند نفرشان پیش از اینکه صحبت‌های من تمام شود، تالار را ترک کردند. بعد از سخنرانی، با چند تن از اعضای کمیته برگزارکننده و دو-سه هزار دبیران دبیرستان که پیدا بود افسوس می‌خورند چرا بحث درباره

^۱ Chur: نام آلمانی شهری قدیمی در کانتون یا ایالت گریزون در شرق سوئیس که به فرانسه

کیرن می‌دهد. (مترجم)

کارهای آخرگفته را نشنیده‌اند و خانم نوع دوستی که رئیس افتخاری جامعه خدمتکاران شرق سوئیس بود، کمی گپ زد و حق‌الزحمه سخنرانی و هزینه سفرم را گرفتیم و رفتیم به هتل مرال، نزدیک ایستگاه راه‌آهن، که کمیته برگزارکننده برای اقامت در نظر گرفته بود.

اما آنجا هم دریایی از خفگی و تیرگی و افسردگی بود. غیر از یک روزنامه مالی آلمانی و شماره‌ای قدیمی از مجله‌ای مصور، چیز دیگری برای خواندن پیدا نمی‌شد. سکوت هتل، غیرانسانی و خواب، غیرقابل تصور بود و احتمال اینکه کسی هرگز در چنین جایی دوباره از خواب بیدار شود، ضعیف می‌نمود. زمان به نظر می‌رسید بر جا می‌خکوب شده باشد. بیرون، برف ایستاده بود. هر حرکتی متوقف شده بود. فانوس‌های خیابان دیگر تکان نمی‌خوردند. باد قطع شده بود. نه کسی از مردم محل به چشم می‌خورد و نه هیچ جانوری. تنها یک بار، صدای غرغز گوش‌خراشی از ایستگاه بلند شد. رفتیم به بار هتل تا دوباره لبی ترکیم. علاوه بر خانم مسن متصدی بار، مردی آنجا بود که همین‌که نشستیم، خودش را معرفی کرد: آقای م. رئیس سابق پلیس ایالتی زوریخ، مردی بلندقد و درشت‌هیکل و قدری از لحاظ ظاهر قدیمی، با زنجیر طلای ساعت روی جلیقه که این روزها به ندرت دیده می‌شود. با وجود سنی که داشت، موهای صاف و سیخ و سبیلش هنوز سیاه بود. روی یکی از چهارپایه‌های بلند بار نشسته بود و شراب قرمز می‌خورد و سیگار برگ می‌کشید و خانم متصدی بار را به اسم کوچکش صدا می‌کرد. صدای بلندی داشت و بی‌پروا دست‌هایش را حرکت می‌داد و روی هم‌رفته آدم بی‌تکلفی بود که هم‌زمان هم از او خوشم آمد و هم بدم آمد.

ساعت نزدیک سه بعد از نیمه‌شب شده بود و سه ویسکی دیگر هم بعد از ویسکی اول با هم خورده بودیم که پیشنهاد کرد فردا صبح

با اتومبیل اوپلش مرا به زوریخ برساند. چون شهر "کور" و اساساً این ناحیه سوئیس را نمی‌شناختم، پیشنهادش را پذیرفتم. معلوم شد آقای م. جزء هیأتی از طرف دولت فدرال به گریزون آمده و چون به علت هوای بد مجبور به ماندن در "کور" شده، سخنرانی مرا گوش کرده است. اما اظهارنظری راجع به سخنرانی من نکرد سوای اینکه گفت: «بیان شما خیلی رسا نیست.»

صبح زود راه افتادیم. نزدیک سحر برای اینکه شاید کمی خواب به چشمانم بیاید، دو قرص خواب‌آور خورده بودم و، بنابراین، وقتی حرکت کردیم، منگ بودم. خورشید مدتی پیش درآمده بود ولی هوا هنوز واقعاً روشن نبود. یک گوشه آسمان مثل فلز برق می‌زد. اما دیگر همه جا پُر از ابرهای سنگین و تنبل و آبدستن برف بود. زمستان به ظاهر خیال ترک‌کردن این قسمت کشور را نداشت. کوه‌ها دور شهر حلقه زده بودند ولی شکوه و عظمتی نداشتند. بیش‌تر شکل کُپه‌های خاک بودند، مثل اینکه کسی آنجا قبر پنهان‌وری کنده باشد. خود شهر "کور" سنگی و خاکستری‌فام و مانند کشتزاری بود که از آن ساختمان‌های عظیم دولتی روییده باشند. باورم نمی‌شد که این ناحیه سرزمین پاکستان‌هاست. سعی کردیم به قلب شهر که یادگار قرون وسطاست برسیم. اما با آن اتومبیل بزرگ به بیراهه افتادیم و در کوچه‌های تنگ و خیابان‌های یک‌طرفه گیر کردیم. مجبور می‌شدیم برای اینکه از هزار چم ساختمان‌ها خلاص شویم، به‌زحمت عقب بزنیم. اولین گذشته، خیابان‌ها آن‌قدر یخ‌زده بود که گرچه من فرصتی برای حین هیچ‌جای این اسقف‌نشین قدیمی به‌دست نیاورده بودم، وقتی سرانجام شهر را پشت سر گذاشتیم، هر دو خوشحال بودیم.

مانند این بود که از قفس گریخته‌ایم. من کرخ و کوفته چرت می‌زدم و به‌طور مبهم احساس می‌کردم دره‌ای سپیدپوش از زیر ابرهای